قصیده ی یازدهم: با شعر خویش زنده کن ایران را

ای دل بگو امین سخندان را اندیشه چیست محبس و زندان را اوّل بشوی دست ز جان،وان گه‏ در دست گیر خامه‏ی برّان را آزادگی به تیغ قلم بسته است‏ وین تیغ تیز کلک تو:برهان را ای عندلیب گلشن آزادی‏ مپسند پُر ز خار،گلستان را برخیز و از نوای طرب‏زا کن‏ بیدار خلق سر به گریبان را طبع تو هم چو ابر گهربار است‏ این باغ خشک بی‏گُل و ریحان را مشاطه‏یی‏ست کلت تو،زینت‏بخش‏ با کلک خویش چهره‏ی بستان را بستای هم چو مولوی بلخی‏ شیر خدا و رستم دستان را و ز پارسی دوباره چو فردوسی‏ با شعر خویش زنده کن ایران را از نو بزن ز چنگ نکیسایی‏ طعن و گواژه مرغ خوش الحان را چون آفتاب،تاب به تابستان‏ بشکن سکوتِ سردِ زمستان را فرهادپیشه،قصه‏ی شیرین گو در کار گیر تیشه و پیکان را جمعیتی ده از نفس گرمت‏ این جمع سرد جانِ پریشان را مام وطن اگرچه کنون شد پیر وین مایه دید خواری و خسران را فردا کند ترنّم آزادی‏ آباد و شاد،کلبه‏ی احزان را از فیض طبع خویش روان سازد آب حیات و چشمه‏ی حیوان را و ز چشمه‏سار دانش خواهد ساخت‏ سیرآب،خلق تشنه‏ی ظمان را فصل ممیّز بشری،نطق است‏ دادار داده ناطقه انسان را چون طفل طبع تو نه به یاد آید بس سال‏هاست مادرِ دوران را شطری ز سطر دفتر و دیوان خوان‏ مسحور شعر خویش کن،اخوان را در شعر فارسی چو تا فارس نیست‏ اندیشه چیست؟زین کن یک‏ران را بنویس بهر مام وطن مدحی‏ ای نانوشته مدحت،سلطان را بنویس«ماهنامه‏ی حافظ»را چون فرخی«جریده طوفان»را بنویس سرمقاله و از سرگیر عنوان سرفرازی ایران را عیبیت غیر فضل و فضیلت نیست‏ پرسند گر ز عیب تو اقران را جرم و گناه تست که داری دوست‏ ایران زمینِ خوب‏تر از جان را این خاک تابناک اهورایی‏ این زاد بوم پاک نیاگان را تهران و توس و بیهق و نیشابور شیراز و زاهدان و صفاهان را تبریز و اردبیل و مرند و خوی‏ یا ابهر و میانه و زنجان را آباده و أسالِم و آبادان‏ نائین و بختیاری و کرمان را ایلام و سیستان و ارومیه‏ اهواز و ایذه و قم و کاشان را بجنورد و بانه و بم و بابلسر بهشهر و بیرجند و بجستان را قزوین و رشت و انزلی و تالش‏ یا طالقان و قومس و سمنان را بسطام و دامغان و جم و بوشهر نور و کجور و قلهک و شمران را یزد و نطنز و شوشتر و خوانسار گلپایگان و گنبد و گرگان را تون و طبس،سنندج و کرمانشاه‏ جاجرم و جام و مکری و بوکان را نی نی کزین فراتر داری دوست‏ بلخ و خجند و دهلی و مولتان را خاقانی و نظامی نامی را وان خاک پاک گنجه و شروان را

\*\*\*

دارم،ز جان عزیزتر ایران را دریاش و دشت و کوه و بیابان را با عشقی این‏چنین به وطن،دارم‏ پنهان به سینه آتش سوزان را ترسم که آتش دل پردردم‏ آخر بسوزد این دل بریان را دردا و حسرتا که کنند امروز مشکل،برای ایران،آسان را بینم که باز دشمن بازیگر تاراج کرده کشور ساسان را بر سفره‏ی تو مادر پیر من‏ بینم نشسته زمره‏ی غولان را بس خیره‏سر پسر که ز نادانی‏ از تو گسسته رشته‏ی پیمان را پاسارگاد،در خطر آب است‏ بر باد داده تخت سلیمان را ویرانه کرد خاک ترا دشمن‏ جغدی نشسته بر سر،ویران را در این خرابه‏ی پدری بینی‏ چون من هزار بی‏سر و سامان را خون دل از دو دیده روان دارم‏ هرگه که گسترند برم خوان را یک جرعه آب خوش نخورم الاّ تا در گلو نگیرم ستخوان را زخم زبان به جان زندم دشمن‏ چونان که مرد جنگی پیکان را هم بهر کشتن من،بی‏جرمی‏ بس گرگ،تیز ساخته دندان را گویی که کافرم من و خون من‏ باشد حلال خیل مسلمان را وان گه مرا که صیت کمالاتم‏ پر کرده گوش قیصر و خاقان را کردند خیره«ردّ صلاحیّت» کی پوشم این حقیقت عریان را گر چون منی در ایران صالح نیست‏ بندد صلاح گو در دکان را بر من حسد برند کسان،آری‏ چاه است جای،یوسف کنعان را مورند اگر به کثرت حسّادم‏ ز ایشان چه غم جنود سلیمان را اینک منم!-دروغ چرا گویم؟- میراث دار،شعر خراسان را در عقل و نقل پراثرم،بنگر صدها کتاب و دفتر و دیوان را کلکم چنان عصا و وطن سینا بین معجزات موسی عمران را با این چکامه‏های مسلسل‏وار باطل کنم تسلسل و دوران را

\*\*\*

ای مادر وطن که ز شیر خویش‏ پُر داشتی همیشه دو پستان را پرورده بس یلان،به کنار اندر گسترده بهر طفلان دامان را ای خاستگاه کورش و نوشروان‏ وی زادگاه،مانی و سلمان رای‏ هم آرشت کشید کمان از جان‏ تا برکشد ز مرز تو،توران را هم بابکت گذشت ز خونِ خویش‏ تا بشکند غرور انیران را هم نادرِ تو فاتح دهلی شد بنشاند چون‏که فتنه‏ی افغان را اسکندر گجسته که خصمت بود گم کرد راه چشمه‏ی حیوان را از اتّحاد ترک و لر و کّردت‏ آخر گرفتی از همه تاوان را با وحدت تو قدرت جولان نیست‏ بر تجزیت اعادی نادان را تو شیر پیر کاملی و ره نیست‏ در ساحت کمالت نقصان را ای استوانه در ادب و فرهنگ‏ ای پشتوانه،حکمت و عرفان را کیوان بر آستان تو ساید سر داری در آسمان مه رخشان را آراستی به فضل،فضیلت را پیراستی ز باطل،ایمان را در دامن عفاف نیالودی‏ ز ابسال وهم،فکر سلامان را بس طعنه می‏زند ز شرفمندی‏ نان جو تو سفره‏ی الوان را ما را که شوق کعبه‏ی کویت هست‏ بر خود خریم خار مغیلان را چون خاک پاک تو نتواند یافت‏ گردد کس از که پهنه‏ی کیهان را دریایی ای وطن تو و با دریا نسبت چه هست قطره‏ی نیسان را غرب‏ام نمی‏فریبد زیرا من‏ همتا ندانم آدم و شیطان را ایران!به جای تو نخرم هرگز باغ بهشت و روضه‏ی رضوان را هان!ای اهرمن چه‏گونه ببندد راه؟ بر عاشق تو فرّه‏ی یزدان را ای مادر عزیز وطن،مپسند بر چهره،گرد ذلت و خذلان را گر سربه‏سر دهیم به کشتن تن‏ ندهیم خود به دشمن میدان را دانم که هیچ لایق قدرت نیست‏ گویم چو این قصاید شایان را در پایت افکنم ز بن دندان‏ افتد قبول محضر اگر،جان را با این چکامه،نیک،«امین»گفتم‏ از بهر درد میهن،درمان را